



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و بیست و یکم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا، به ارزش والای انسان پی ببریم و بیشتر از این، راه خود را با من ذهنی نزنیم.

تو به روح بی‌زوالی، ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

مولانا در غزل‌ها و مثنوی‌اش به روح نامیرای بشر اشاره می‌کند و می‌فرماید: زیبایی و جمال خدا را کسی دارد که جسمی را در مرکزش نمی‌گذارد و با چیزی همانیده نمی‌شود. این انسان از خدا غیر از خدا هیچ نمی‌خواهد، او پادشاه نعمت‌ها و نور، نور، نور، نور خداست.

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۱۴۶

ما را به چشم سر مبین، ما را به چشم سر بین
آنجا بیا ما را بین، کآنجا سبکبار آدم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

دید من ذهنی، آلوده قضاوت است و حقیقت را نمی بیند. چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید. یعنی با چشم
عدم و ذهن خاموش، در برابر اتفاقات فضا باز کنیم تا در این فضای گشوده شده با چشم خدا ببینیم و اوست که
بار سنگین همانیدگی ها را از دوشمان برمی دارد.

من نور پاکم ای پسر، نه مِشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من در شهوار آدمم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

بدانیم، ما این جسم خاکی که از مواد شیمیایی درست شده نیستیم. انسان هوشیاری و نور پاکست که در پوسته من ذهنی و لایه لایه همانیدگی‌ها پنهان شده‌ست، باید این پوسته را با فضاگشایی بشکافیم تا آفتاب عشق از مرکز ما طلوع کند، مثل صدف که اگر پوسته‌اش را بشکنیم درونش گوهری لایق شاه دارد.

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با توست

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۷۷۴

هر جا که برویم خودمان آن جا هستیم پس، شاید بتوانیم از دیگران بگریزیم ولی از دست خودمان نمی توانیم فرار کنیم. پس مواظب فکرها و اعمالمان باشیم تا گوهر جانمان را آلوده نکنیم و از روبرو شدن با خودمان نترسیم بلکه لذت ببریم.

چونکه هر دم راه خود را می زنم
با دگر گس سازگاری چون کنم؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۵۲

انسانی که با خشم، رنجش، توقع، کینه، حس نقص، خسیسی، حسادت، استرس و ترس راه خودش را می زند و زندگی اش را با دیگران مقایسه می کند، چطور می تواند به دیگران محبت کند و به آنها آسیب نزند؟

می نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۵۴

یک نگاهی به خود بکنیم و ببینیم چقدر دردهایمان را دوست داریم و بیانشان می کنیم و می پرورانیم، اینگونه با خودمان در جنگیم و زندگی خودمان را می دزدیم. وقتی با من ذهنی مسئله می سازیم و مانع می بینیم و دشمن تراشی می کنیم، چرا در مورد زندگی دیگران نظر می دهیم و قضاوتشان می کنیم؟

جمله بر فهرست قانع گشته ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۵۶۹

گاهی از بی حوصلگی و عجله فهرست کتاب را می‌خوانیم و آن را کنار می‌گذاریم. مرکز ما که آغشته به هوای نفس است نمی‌گذارد از بزرگان کمک بگیریم و کتاب زندگی خود را بخوانیم، برای همین به فهرست من‌ذهنی که آلوده دردهاست قانع می‌شویم و می‌گوییم: من همینم که هستم. خدا بیاید کارهای مرا درست کند.

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۲۶۳

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۰۷۶

باید از جنس زندگی و انصتوا و فضاگشایی باشیم تا بتوانیم خوب زندگی کنیم. تا نقش‌هایی را که با آن‌ها همانیده شدیم فراموش نکنیم، از جنس زندگی نمی‌شویم. تا بنده خدا نشویم یعنی من‌ذهنی را صفر نکنیم، معنی آزادی را نمی‌چشم.

جوز پوسیده‌ست دنیا، ای آمین
امتحانش کم کن، از دورش بین

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۳۴۷۱

مغز کائنات عشق است و من‌ذهنی پوسته‌ایست که با جدی گرفتن اتفاقات و دردها و غصه‌ها پرده روی مغز هوشیاری می‌کشد. ما که هر لحظه امتحان می‌شویم، اگر یک آن به من‌ذهنی خود بمیریم، می‌بینیم این دنیا مثل گردوی پوسیده است و همه‌چیز عدم است.

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۶۸

وقتی فضاگشایی می کنیم، همنشین خدا می شویم، در این همنشینی دردهایی که من ذهنی به ما القا می کند اهمیتشان را از دست می دهند. مرکز عدم قدرتی دارد که دلالان یعنی من ذهنی خود و من ذهنی دیگران را دفع می کند.

محرّم آن آه، کمیاب است بس
شب رو و، پنهان روی کن چون عسس

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۲۳۳
-عسس = نگهبان

محصول فکر و عمل من ذهنی، آه و درد و حسرت و پشیمانی ست، محرم زندگی جز خلوتگاه حق و حضور نیست که بسیار کمیاب است زیرا ما باور نداریم باید به صورت پنهانی و بدون قیل و قال ذهنی روی خود کار کنیم. این آرزومندی و طلب، جواهریست که نیاز به نگهبان حاضر در شب تاریک ذهن دارد. باور کنیم که با صبر تبدیل من ذهنی به نور خدا، درهمه انسان‌ها صورت می‌گیرد.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۸۸۰

فضاگشایی، ما را از درد بی‌دوای من ذهنی می‌رهاند و باید شکر کنیم که دیگر بر دانه‌ها و چیزهای آفل و گذرایی که ذهن به ما نشان می‌دهد نمی‌لرزیم و از آن‌ها زندگی نمی‌خواهیم.

برای شناسایی همانیدگی‌ها و لا کردن آن‌ها، شکر و صبر و پرهیز کنیم و دور دانه‌های دنیا نپیچیم تا فضا باز شود و هر چه بیشتر به زندگی زنده شویم.

نامیدی‌ها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۸۷

مانند برف آمد دلم هر لحظه می‌کاهد دلم
آنجا همی خواهد دلم، زیرا که من آنجاییم

چون آب باش و بی‌گره، از زخم دندان‌ها بجه
من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌سائیم

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

برای جوانه زدن و رشد خودمان باید از قلاووزانی چون مولانا، کمک بگیریم تا یخ دل ما آب شود و به سوی دریا و اصل خود برویم. برای این کار باید فضا را باز کنیم و اگر دچار درد می‌شویم، مطمئن باشیم که مقاومت و گره داریم و آن قدر زندگی ما را می‌کوبد و می‌ساید تا از تنگناهای مسیر عبور کنیم.

بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۳۰۸

در طلب بیداری و آگاهی خود از بزرگان کمک بگیریم تا معجزه کلامشان، دل ما را گرم کند و به جانمان حیات بخشد. احترام به بزرگان و کمک گرفتن از آنها، نشانه ادب و هوشمندی ماست.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

صبح نزدیک است و آفتاب حضور از مرکز ما طلوع می کند اگر خشم، ستیزه، درد، قضاوت، حسادت، حسرت، حرص، بخل و کینه ورزی ها را رها کنیم و نیروی حیاتی را صرف گشودن فضا در برابر اتفاقات کنیم تا صدای شعله های عشق را بشنویم. زندگی می خواهد ما را از آتش افسردگی به سوی نور عدم بکشاند.

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو، نور ای بوالحزن

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۳۳۳
بوالحزن = افسرده

گز تناقض‌های دل، پشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۵۶۰

ما زیر نفوذ شرطی شدگی‌های من‌ذهنی، فکر و عمل می‌کنیم و از هر جهتی بخاطر ابروی بدلی در روابط و خانواده تخریب ایجاد می‌کنیم، جنگ می‌کنیم و جهان را نابود می‌کنیم، اگر فضا باز کنیم از نیروی زندگی که فراوانی و رحمت است بهره می‌گیریم.

دانه بی‌مغز کی گردد نهال
صورت بی‌جان نباشد جز خیال

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۹۷

فکر و عمل من ذهنی، کاشتن بادام پوک است که درخت و میوه نمی‌دهد. هوشیاری انسان که در تله چیزهای دنیا آلوده شده مثل، صورت بی‌جانی، با خیال و توهمات پوچش قضاوت و مقاومت می‌کند. من ذهنی عدم را که مغز هوشیاریست نمی‌شناسد.

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی؟
امانت‌های چون جان را چه کردی؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

از خود پرسیم، عهدی که روز الست با خدا بستیم و گفتیم من از جنس تو هستم را چه کردیم؟ آیا به چیزهای بی‌ارزش دنیا فروختیم و اصل خود را که خداست فراموش کردیم؟

نشاط عاشقی گنجیست پنهان
چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

گنج پنهان و نور عدم، پرتوی خداست و ما امانت‌دار آن هستیم، ذوق و نشاط یکی از نشانه‌های وفا و امانت‌داری ماست. حال اگر درد حمل می‌کنیم و غصه چیزهای دنیا را می‌خوریم، گنج خود را به شیطان فروخته‌ایم و ذره‌ای تامل نکردیم که چرا مولانا با اشاره به قرآن می‌فرماید: بهترین و تنها مشتری ما خداست و ما نباید غم مشتری‌های دنیایی را بخوریم و برای رسیدن به این آگاهی صبر کنیم.

مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر ا

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۴۶۳

مشتری را صابران دریافتند
چون سوی هر مشتری نشتاftند

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۴۷۰

دهان بستم خُمش کردم اگر چه پُر غم و دردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش به ستاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

خدایا کمکم کن دهانم را ببندم و ذهنم را خاموش کنم، می دانم که اگر غم زنده شدن به تو را دارم، باید ستاری
کنم و عیبها را بپوشانم، اینکار نیاز به صبر و درد هوشیارانه دارد.

با سپاس فراوان از برنامهٔ انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

برنامه ۹۲۴، غزل ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم
خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

گرفتاری و غم و دردها، محصول همانیدگی‌های شوم و نامبارک و همین خماری دلیلی برای جست و جوی باده‌ای
بی‌خمار و اصیل.

بیار جامِ شرابی که رشک خورشید است
به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و پس از چشیدن جرعه‌ای هر چند اندک از این جام، از تمام توجهات و تأییدات دنیای بیرون گریزان و هر قدم
را دام و دیگر به هر آواز نمی‌روم، که نه قلاووزست و نه رهبر.

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۶۷

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

ره نمایم همرخت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات شماره ۲۱۶ الی ۲۱۸

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و تمام آنچه قبل از این جان می‌پنداشتم و چو جان بر افزودنشان می‌پاییدم، سست شدند و فرو ریختند و چهره حقیقی‌شان آشکار و حال این کجا و جان حاصل از بودن با او کجا؟

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری
زهر مار و گاهش جان می‌خوری

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۴۵۷

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش
که می‌شکافد ازو شقه‌های گفتارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و بی‌نهایت این فضا، تمام ساختارهای به‌ظاهر منظم ذهن را در هم می‌شکند.

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
تا که بی این هر سه با تو دم زخم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۳۰

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان
چو با ویم ملکِ گربزان و طرارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و حال معنی این جمله برایم روشن می شود که می فرمایند:

- «الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فُطِنٌ حَذِرٌ»

«ای همام! مؤمن زیرک و باهوش است.»

چرا که او عقل را از فضای خالص و ناب عدم می‌گیرد، عقلی بسیار فراتر از فکرهای کهنه و تکراری و تقلیدی که این جوی، روان و جاری و نو به نو آینده است.

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی
سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و هرگاه در مقاومت می‌شوم و تصاویر توهمی ذهن را جدی می‌گیرم، تیره می‌شوم و تار و جانم از این حالت در
حزن و اندوه.

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار
بیار زود و مگو دفع کز کجا ارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و میارهای ذهن، فقط در این فضا خاموش می شود. انسان هر دم حيله اندیش و مکار ذهن، که با عقل خود قصد اصلاح خود و جهان را دارد، فقط با نوشتیدن این باده آرام می گیرد و دیگر از این سبب به آن سبب، از این فکر به آن فکر نمی پرد که می داند، هر آنچه ذهن گریز و حيله گر نشان می دهد توهم است و:

تو کی این باشی که تو آن اوحدی
که خوش و سرمست و زیبای خودی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۸۰۶

بیار و بازرهان سقف آسمان ها را
شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

فکر انسان من ذهنی سقف دارد، تلاش انسان من ذهنی سقف دارد، شادی اش سقف دارد و خلاصه محدودیت در تمام کارها خود را نشان می‌دهد.

در بهترین حالت یک انسان من ذهنی، او از کودکی برای تمام امورش برنامه‌ریزی کرده، سخت تلاش کرده و از هر چیز بهترین و زیباترین را به نام خود سند زده اما جایی و وقتی بدون استثنا او راست که دیگر توان ادامه دادن ندارد. می‌ایستد با انواع اضطراب و درد و پریشانی و این همان سقف کوتاه ذهن است.

فضای عدم، سقف ندارد. طاق و طُرنُب و فر و شکوه دارد. انسان زنده به عشق دارد که در یک روز ساعت‌ها کار می‌کند و نور و انرژی از وجودش متصاعد می‌شود و خستگی ناپذیر است، همه شوق است و ذوق و دیدنش ایمان را در دل‌ها بیدار می‌کند.

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم
به شکر و گفت درآرد مثال نجارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

باده فضای عدم، چون حضرت مولانایی دارد که پس از هزاران قرن، حال، جانها به اشعارش زنده می شود و
کدام عقل ذهن به حقیقت چنین است که حتی برد سخن انسان من ذهنی، خانواده اش را هم در بر نمی گیرد، چه
برسد که جهانی را نجات بخشد.

بیار می که امین می ام مثال قدح
که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و تنها انسان زنده به عشق قابل اعتماد و امانت‌دار که او اصل وفا و امانت را به جا آورده، او امانت فضاگشایی و تسلیم و اقرار به الست را به یاد آورده و انجام می‌دهد و در این آستان و درگاه محرم پیک سروش می‌شود.

نچار گفتم پس مرگ کاشکی قومم
گشاده دیده بدندی ز ذوق اسرارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

دیده انسان همانیده تنگ و تاریک و از دیدن و مشاهده کوثر و رحمت و فراوانی و برکت خداوند در پرده و خداوند هر لحظه منتظر رجعت و بازگشت او که ای کاش بندگانم می‌دانستند و به جایگاه امن خود بازمی‌گشتند که مهربانی من نظیر ندارد.

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۳

به استخوان و به خونم نظر نکردندی
به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و چقدر انسان تشنه شناسایی عشق در خود است و از دوران کودکی عشقی بی قید و شرط می طلبد که او را جان ببیند و چون جان عزیز بشمارد که روح عزیز خدایی در هر بشر به ودیعه نهاده شده و وای بر ما اگر از ظاهر انسان‌ها فراتر نرویم و جز همین نقش و نگار و باورها، آن یک زندگی را در آن‌ها شناسایی نکنیم.

که تمام بیماری بشر ریشه در این مهم دارد که از این آب بی بهره و بی نصیب مانده، نه خود فضا را گشوده و نه نور فضای گشوده‌ای به جان در غم رفته‌اش تابیده.

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار
به بامِ هفتم گردون رسید رفتارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

سقف ذهن که شکافته می‌شود، تمام محدودیت‌های ذهن از میان می‌رود و بی‌نهایت خلاقیت و شادی و عشق او را در انتظار.

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر
نه در غم خرم و نی به گوشِ خروارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

انسان زنده به عشق به تن اینجا و به باطن با یاد دوست، در هفتم فلک، شکار سفره با برکت خداوند می‌شود و او را غم بیش و کمی نه که هرچه از دوست رسد را عزیز می‌شمارد و می‌داند.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

دیدن با هشیاری جسمی یعنی دیدنی ابلیس وار، یعنی رفتن به قضاوت ذهن و پس از آن مقایسه و محصول این دو عدم رضایت و عدم شکر.

حال که با دید جان در پس این جسم، جانی است منتظر شناسایی که با دیده عشق او را ببیند و بشناسد و چقدر انسان امروزی علی‌رغم کامل بودن در جنبه‌های جسمی، غمگین است و رنجور که فقط جسم او مورد تأیید و ستایش قرار گرفته و گلزار وجودش را نه کسی دیده و نه کسی شناخته و خود از این مهم غافل و در پرده.

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی
که آفتابم و سر زین و حل برون ارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

عجب است از این جسم محدود که جانی نامحدود و بی‌نهایت از او ظهور می‌کند.

غلط مشو، چو و حل در رویم دیگر بار
که برقرارم و زین روی پوش در عارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

خداوندا، دام ذهن، مادامی که انسان در این جهان است گسترده تا هر لحظه به تو توسل جوییم و از سر آفات
خناس و وسوسه درون، به تو پناه جوییم که بار دیگر علی‌رغم دیدن این همه نور و روشنایی و شفا، دوباره راهی
دیار خشک و تاریک ذهن نشویم.

خدایا، لحظه به لحظه به تو پناه می‌برم و از تو یاری و استعانت می‌جویم که شمع کوچک بیداریم، در تلاطم
کشش‌های همانیدگی‌ها و قرین، خاموش نشود.

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

به هر صبح درآیم به کوری کوران
برای کور، طلوع و غروب نگذارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و وقت، وقت بیداری که جهان هر روز و هر روز، بیش از پیش، ناظر بیداری انسان‌هاست و دیگر آفتاب تا جایی
برآمده که جان‌های خفته نیز از شدت این نور، از خواب هزارساله برخیزند و هشیاری راه خود را به سرعت نور در
آفاق بپیماید، انشاءالله.

والسلام.

-با احترام: سرور از شیراز



خانم افسانه از اصفهان



مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفت‌الجنه شنو ای خوش‌سرشت

–مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی یعنی چیزی که ذهن در طول روز می‌خواهد و به آن نمی‌رسد.

بی‌مراد وقتی می‌شویم که به چیزی نمی‌رسیم و ناراحت می‌شویم.

بی‌مراد شدن یعنی زندگی به ما می‌گوید، من تصمیم می‌گیرم نه تو.

کسی که به مراد نرسیده شروع به طعنه، بدگویی و ملامت کردن می کند.
وقتی بی مراد شدیم یادمان بیاید که ذهن می خواهد فضا را ببندد و ما فضا را باز کنیم و صبر کنیم.
بی مرادی را بد ندانیم. اگر ناکام شدیم، بی مراد شدیم، باید فضا باز کنیم و رو به سوی زندگی کنیم.
بی مرادی های پی در پی به ما می گوید: فضا باز کن.
کسی که بی مراد می شود باید این را بداند که اشکال در خودش است.
مردم ما را عصبانی می کنند، می گوئیم: مردم مقصرند در حالیکه عیب در ما است.

هر عیبی که در دیگران می بینی، آن عیب در ما است.
وقتی بی مراد می شویم، باید همانندگی را در خود ببینیم و آن را از مرکزمان دور کنیم.
بی مرادی نباید ما را عصبانی کند چون بی مرادی آمده تا جان ما را زنده کند.
اگر انسان در اطراف بی مرادی فضا باز می کرد، تبدیلس این قدر طول نمی کشید.
چون فضا باز نمی کنیم در برابر بی مرادی ها، زنده شدن ما طول کشیده.
بی مرادی را با فضاگشایی پیش خدا بگذاریم تا از این درد بی دوا که من ذهنی است، بیرون بیاییم.

وقتی بی‌مراد شدیم زخمی نشویم، چون زندگی صلاح ما را بهتر می‌داند.

زخمی شدی، بی‌مراد شدی، فضا را باز کن و پیش خدا برو و بدان تیر را زندگی از روی آگاهی انداخته، اتفاقی نبوده.

این همه غم، غصه، گرفتاری در بیرون و ناکامی انسان‌ها، به‌خاطر این است که نمی‌گذاریم خدا حرف بزند چون ما مدام حرف می‌زنیم.

اگر چیزی که انتظار داشتیم بدست نیاموردیم و بی‌مراد شدیم، شکر کنیم چون بی‌مرادی راهنمای بهشت است. صبر و شکر و خرد زندگی را برای ما پیش می‌آورد.

از بی مرادی می ترسیم در حالیکه نمی دانیم، بی مرادی راهنمای بهشت است.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

با سپاس فراوان، افسانه از اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com